یعقوب با چهره‌ای سرخ به دیدار مولایش رفت

خاطره‌ای از نحوه شهادت سردار یعقوب براتی در گفت‌وگوی «جوان» با همرزمش سیدمهدی حسینی

علیرضا محمدی

جنگ مانند هر پدیده دیگری سیرت و صورتی دارد. صورتش همان خون و آتش و گلوله است و سیرتش را آدم‌ها می‌سازند. اگر از تقدس جنگ حرف می‌زنیم، این قداست وامدار انسان‌هایی است که با روح بزرگشان از میان خون و آتش و گلوله، زیبایی استخراج می‌کردند. درک این زیبایی‌ها جمله «زندگی زیباست، شهادت از آن زیباتر» را معنی می‌بخشد. نحوه شهادت یعقوب براتی فرمانده گروهان عبدالله از گردان امیرالمومنین(ع) مصداق بارزی بر این سخن است. او که خبر شهادتش را به همرزمش سید مهدی حسینی داده بود، با همان شمایلی به دیدار سرور و سالار شهیدان رفت که بارها آرزویش را بر زبان جاری کرده بود. روایت سیدمهدی حسینی از نحوه شهادت عجیب یعقوب براتی را پیش رو دارید.

از راست: شهید اکبر کریمی، شهید یعقوب براتی و شهید اکبر حیدری

خواب بی‌خواب

اوایل سال ۱۳۶۳ بود که تغییراتی در کادر فرماندهی گردان امیرالمؤمنین(ع) از لشکر ۱۴ امام حسین(ع) به وجود آمد. در این تغییرات پیش آمده شهید یعقوب براتی فرمانده گروهان ما شد. به تازگی از کردستان به جبهه جنوب آمده بودم و با شرایط جنگ در این جبهه آشنا نبودم چون در جبهه غرب تجربیاتی داشتم، براتی فرماندهی یک دسته را بر عهده من گذاشت. همان شب اول خوابیده بودم که متوجه شدم یک نفر به تندی تکانم می‌دهد. چشم باز کردم و دیدم براتی است. پرسید: خوابیدی؟ گفتم: خب چه‌کار کنم. (ساعت یک و نیم بامداد بود.) گفت: مگر این ساعت وقت خواب است. گفتم: پس وقت چی است. حرفی زد که تا وقتی مسئولیت بر عهده داشتم آویزه گوشم شد. گفت: در سپاه اسلام وقتی فرمانده خوابید، نیرو در به در می‌شود. در جمهوری اسلامی اگر خواب رفتی، خواب می‌برتت. مسئول باید خودش را در قبال نیروهایش مسئول بداند نه رئیس.

از همان موقع شب‌ها به نیروها سرکشی می‌کردیم و از احوالشان جویا می‌شدیم. یک بار در همین سرکشی‌های شبانه به شهید خرازی برخوردیم که شخصاً داشت امکانات رفاهی نیروها را چک می‌کرد. آنجا بود که معنی حرف براتی را بهتر فهمیدم و از آن روز به بعد دوستی عمیقی بین ما برقرار شد.

خواسته عجیب

مدت زیادی از آشنایی و رفاقتم با شهید براتی نگذشته بود که حرف عجیبی به من زد. گفت: «سید اگر روزی شهید شدم و کنارم بودی، ببین ریش‌هایم خونی است یا نه. اگر خونی نبود هر جای بدنم که تیر و ترکش خورده بود، از خونش بردار و ریش‌هایم را سرخ کن!» از خواسته‌اش تعجب کردم. بعدها چند بار دیگر همین حرف را زد و خواسته‌اش را تکرار کرد. من هم خیلی پیگیر چرایی‌اش نمی‌شدم. یعنی اگر هم می‌پرسیدم جواب درستی نمی‌داد. گذشت تا اینکه به عملیات والفجر ۸ رسیدیم.

خسروآباد- آبادان

قبل از اینکه وارد منطقه عملیاتی والفجر ۸ بشویم در خسروآباد آبادان مستقر شدیم. آنجا مقر خاصی نداشتیم و از زور سرما به خانه‌های خالی از سکنه مردم پناه می‌بردیم. فرماندهان اذن حضور رزمنده‌ها در این خانه‌ها را از حضرت امام گرفته بودند اما به لحاظ شرعی نمی‌توانستیم دست به وسایل مردم بزنیم. اینها را می‌گویم تا جوان‌ترها بدانند رزمنده‌ها از کجا به کجاها رسیدند. گاه پیش می‌آمد که بچه‌ها در یک خانه از سرما می‌لرزیدند اما از پتو یا حتی چراغ و وسایل گرمایشی خانه استفاده نمی‌کردند. چراغ علاءالدین بود، نفت هم بود، اما چون شرعاً اجازه نداشتیم، روشن نمی‌کردیم و سرما را به جان می‌خریدیم.

خبر شهادت

دو روز قبل از آنکه وارد عملیات شویم، نیمه‌های شب همراه شهید علی مظفری در یکی از کوچه‌های خسروآباد قدم می‌زدیم. در همین لحظه شهید براتی از خانه‌ای بیرون آمد. دیدم چشم‌هایش سرخ شده و باد کرده است. از من خواست همراهش بروم. کوچه‌های خسروآباد به نخلستان ختم می‌شد. آن شب‌ها این نخلستان محل راز و نیاز رزمندگانی بود که تعدادی از آنها چند روز بعد در جریان والفجر ۸ به شهادت رسیدند. خلاصه با براتی به نخلستان رفتیم و آنجا دستم را گرفت. گفت: سید یادت است گفته بودم اگر شهید شدم ریش‌هایم را به خونم خضاب کن. گفتم: بله یادم است. گفت: من، پس‌فردا شهید می‌شوم و تو هم لحظه شهادت کنارم هستی. برادرم اسحاق هم شهید می‌شود. جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: یعقوب تو تا حالا چند بار این حرف را زده‌ای، اما دلیلش چیست؟ چرا می‌خواهی ریشت را با خونت سرخ کنم؟ گفت: دلیلش را نمی‌گویم اما اگر این کار را بکنی من هم قول می‌دهم شفاعتت کنم. گفتم: من شفاعت تو را نمی‌خواهم. فقط دلیلش را به من بگو. می‌خواهم امشب چیزی یاد بگیرم. هر چه گفت قبول نکردم. خودش هم می‌دانست اگر بگویم کاری را نمی‌کنم محال است انجام بدهم. عاقبت با صدای بلند گفت: من فرمانده‌ات هستم و به تو دستور می‌دهم. کم نیاوردم و رک و راست گفتم: نخیر! خودت گفتی پس‌فردا شهید می‌شوی. آن وقت دیگر فرمانده‌ام نیستی که بخواهی دستور بدهی.

دید با اعجوبه‌ای طرف است. سرش را پایین انداخت و یک دقیقه‌ای حرف نزد. وقتی سرش را بلند کرد، دیدم به پهنای صورتش اشک می‌ریزد. گفت: کاش گیر نمی‌دادی و زبانم را باز نمی‌کردی. گفتم: نه، امشب باید زبانت باز شود. شهید می‌شوی و باید بدانم چی توی سرت می‌گذرد. گفت: باور داریم که وقتی شهید شدیم ما را به محضر آقا سیدالشهدا(ع) می‌برند. من می‌خواهم وقتی به محضر ایشان رسیدم سرم بالا باشد. بگویم آقاجان من نتوانستم برای اسلام که شما همه چیزتان را فدایش کردید کاری انجام بدهم اما آقاجان، صورت خونینم را ببین. ببین که صورتم را عین صورت شما کردم. براتی این حرف را زد و بعد گریه امانش نداد. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گریه کرد.

روز موعود

روز بعد برای شرکت در عملیات کنار اروند رفتیم اما عراقی‌ها هوشیار بودند و تانک‌هایشان را آماده و روشن کرده بودند. آن روز دشمن را سبک و سنگین کردیم و قرار شد روز بعد عملیات کنیم. دو کیلومتر دورتر از خط، یک خاکریزی درست شده بود

> مدت زیادی از آشنایی و رفاقتم با شهید براتی نگذشته بود که حرف عجیبی به من زد. گفت: «سید اگر روزی شهید شدم و کنارم بودی، ببین ریش‌هایم خونی است یا نه. اگر خونی نبود هر جای بدنم که تیر و ترکش خورده بود، از خونش بردار و ریش‌هایم را سرخ کن!»

که برای در امان ماندن از بمباران دشمن به آنجا رفتیم. از صبح زود دسته دسته اسکادران نیروی هوایی دشمن می‌آمدند و منطقه را بمباران می‌کردند. بعضی از بچه‌ها که آمار گرفتند، می‌گفتند چند صد هواپیمای دشمن آمده‌اند و بمب‌هایشان را روی سر ما خالی کرده‌اند. من، شهید براتی و شهید اکبر کریمی یک جا بودیم. اکبر جانشین براتی بود و از بچه‌های قدیمی جبهه و جنگ به شمار می‌رفت. حتی سابقه حضور در ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران را داشت. آن روز شهید براتی یک سنگری شبیه قبر کنده و داخلش دراز کشیده بود. من هم دائماً جنب و جوش می‌کردم. پایین پای براتی بودم و اکبر بالای سرش. براتی به من گفت: چرا آرام و قرار نداری. برو داخل سنگرت بشین. گفتم: تو چرا یک جا خوابیده‌ای برو یک دوری در خط بزن. یعقوب گفت: برو بشین داخل سنگرت. اگر اینجا شهید شدی می‌آیم در مسجد و می‌گویم فلانی شهید به حساب نمی‌آید. گفتم: تو نمیتونی به ختم من بیایی. قرار است خودش شهید بشوی. خندید و حرفی نزد اما من ول کن نبودم. گفتم: یعقوب چرا مثل مرغ که روی تخم‌مرغش می‌نشیند از صبح تا حالا تکان نخورده‌ای. گفت: سید ما بر اساس تکلیف عمل می‌کنیم. فعلاً تکلیف این است که داخل سنگر پناه بگیریم، وگرنه که من برای گشتن در خط از تو مشتاق‌ترم.

سید مهدی حسینی نفر اول از سمت چپ و شهید یعقوب براتی در کنارش. آخرین ناهار دورهمی قبل از والفجر ۸

آرام و بی‌صدا

مشغول همین حرف‌ها بودیم که هواپیمای دشمن شیرجه زد و راکتی به سمت ما شلیک کرد. راکت کمی آن طرف‌تر به زمین خورد و با انفجارش گرد و خاک به هوا بلند شد. اوضاع که آرام شد، یک ریگ، کوچک‌تر از نخود برداشتم و به طرف یعقوب پرت کردم. ریگ به صورتش خورد. گفتم: پاشو مسخره‌بازی درنیار. از صبح از جایت تکان نخورده‌ای. تا این حرف را زدم، دیدم اکبر یک سنگ به اندازه یک سیب کوچک برداشت و به طرفم انداخت. گفتم: مگر نمی‌بینی از صبح تکان نخورده است. اکبر گفت: مرد حسابی نمی‌بینی دارد شهید می‌شود. بدنم یخ کرد. از جا بلند شدم و تمام قد ایستادم. یعقوب آرام خوابیده بود. گفتم: بیخود می‌کند شهید شود. اینکه از من سالم‌تر است. هیچ تیر و ترکشی در بدن یعقوب دیده نمی‌شد. فقط دست چپش را مثل یک مؤذن روی شقیقه‌اش گذاشته بود. چشم‌هایش را هم بسته بود. با نوک چکمه زدم کف پاش. دیدم از لا به لای انگشت‌های دستش خون بیرون زد. آرام دستش را برداشت. خون از شقیقه‌اش فواره زد. یعقوب دست چپش را که کاملاً آغشته به خون بود سمت چپ صورتش تا چانه کشید. این دست را دوباره به شقیقه خونینش زد و این بار از پیشانی تا بینی و سمت راست صورتش را با خونش خضاب کرد. همچین که دستش به چانه رسید، افتاد و دیگر هیچ حرکتی نکرد. یعقوب بی‌آنکه منت من یا کسی دیگری را بکشد، همانطور که آرزو داشت، ریش‌هایش را با خونش سرخ کرد.

اسحاق هم شهید شد

بعد از شهادت یعقوب، چند ثانیه هاج و واج نگاهش کردم. ناخودآگاه گفتم تو هم رفتی. تو هم شهید شدی. اکبر که داشت گریه می‌کرد، گفت: برو پتو بیار روی یعقوب بکشیم مبادا بچه‌ها با دیدنش روحیه‌شان را از دست بدهند. پتو آوردیم و اکبر از من خواست سر جاده بروم و یک ماشین برای حمل پیکر یعقوب بیاورم. تا سر جاده ۲۰۰ متر راه بود. شروع به دویدن کردم. هنوز ۵۰ متر به جاده مانده بود که مهدی عطایی از بچه‌های تبلیغات لشکر با موتور تریلش پیچید و به طرفم آمد. تا به من رسید، گفت: یعقوب کجاست؟ یک حالت عصبی داشت. گفتم: چه کارش داری؟ گفت: با خودش کار دارم. بگو کجاست؟ گفتم: خب بگو چه کارش داری. گفت: برادرش اسحاق شهید شده است. همانجا بغضم ترکید. گفتم: دیگر نمی‌خواهد زحمت بکشی. الان هر دو نفر پهلوی هم هستند. گفت: یعنی چی؟ گفتم: یعقوب هم شهید شد.

درست همانطور که دو روز قبل یعقوب به من گفته بود، اسحاق برادرش هم شهید شده بود. عطایی به طرف یعقوب دوید و من هم به طرف جاده تا ماشینی برای بردن پیکر یعقوب پیدا کنم. دو دقیقه‌ای بیشتر آنجا نایستاده بودم که دیدم یک تویوتا از راه رسید. دویدم به طرفش و گفتم یک دقیقه همین جا بایست که یک شهید داریم. گفت: سریع بیاوردیش که من هم داخل ماشین یک شهید دارم. خواستم به طرف خاکریز بروم که دیدم بچه‌ها دارند یعقوب را داخل پتو می‌آورند. برگشتم به طرف تویوتا و درش را باز کردم. دیدم پیکر اسحاق داخل تویوتاست. پیکر یعقوب و اسحاق را داخل یک پتو گذاشتیم و به اصفهان فرستادیم. هر دویشان در یک روز و یک لحظه اما در دو جای مختلف به شهادت رسیده بودند. در یک روز هم تابوت‌هایشان را به هم بستند و در اصفهان تشییع کردند.

یادکرد

روزنوشته‌های یک شهید در توصیف سال‌های اول جنگ

واژه‌هایی ساده که بوی شجاعت و مهربانی دارند

احمد محمدتبریزی

در روزهای سخت جبهه و جنگ برخی رزمندگان دست به قلم داشتند و گاه خاطراتشان و گاه اتفاقات مهم را به صورت روزنوشت ثبت می‌کردند. این دستنوشته‌ها و خاطرات خودنوشت رزمندگان دفاع مقدس مهم‌ترین و مستندترین اسناد و متون به جا مانده از جنگ هستند. این متون خواننده را به خوبی وارد ماجرا می‌کند، از خاکریزها عبور می‌دهد، به دل حادثه می‌زند و حس و حال رزمندگان را می‌رساند. برای مخاطبان امروزی درک فضای جبهه و رزمندگان یک احساس زیبا و شیرین را منتقل می‌کند. جمع شدن تعدادی انسان مخلص و پاک در کنار هم جمعی باصفا را می‌سازد که مخاطب امروزی دوست دارد هر چه بیشتر از این جمع و انسان‌هایش بداند.

شهید بهروز عبدالملکی، یکی از شهدای با ذوق و استعداد دفاع مقدس روان لحظات مهم حضورش در جبهه را ثبت کرده است. شهید عبدالملکی در همان سال‌های اولیه دفاع مقدس به شهادت رسید و در بسیاری از عملیات‌های بزرگ حضور نداشت و شاید اگر ایشان فرصت حضور در عملیات‌های بزرگی مثل والفجر۸، کربلای۵ و... را پیدا می‌کرد و همنشین فرماندهان بزرگی چون خرازی، همت و باکری می‌شد ما امروز مطالب دست اول و مستندی از این شهدا داشتیم.

شهید عبدالملکی از همان آغاز کودکی به کلاس‌های قرآنی و مفاتیح پرداخت و خیلی زود استعدادش را نشان داد و خودش قرآن را به دیگران آموزش می‌داد. ایشان بعد از پایان تحصیلاتش وارد ارتش شد و هنگام تجاوز دشمن بعثی برای دفاع از میهنش

> شهید بهروز عبدالملکی، یکی از شهدای با ذوق و استعداد دفاع مقدس است که با قلمی روان لحظات مهم حضورش در جبهه را ثبت کرده است. شهید عبدالملکی در همان سال‌های اولیه دفاع مقدس به شهادت رسید و در بسیاری از عملیات‌های بزرگ حضور نداشت

وارد جبهه‌های جنگ شد. این شهید بزرگوار حدوداً هشت ماه در جبهه حضور داشت و به جنگ با دشمن پرداخت اما در هیچ عملیاتی حضور نداشت. شهید در هفدهم دی ۱۳۶۱ در موسیان بر اثر اصابت تیر به قلبش به درجه رفیع شهادت نائل گشت و آسمانی شد. با توجه به حضور کوتاه شهید در دفاع مقدس، ایشان با ثبت خاطراتش از روزهای پس از عملیات فاو به خوبی کسانی را که در آن روزها حضور نداشتند، در جریان اتفاقات می‌گذارد.

مرور بخش‌هایی از خاطرات شهید فضای خوبی را برایمان ترسیم می‌کند: «چند مدت از یکی از عملیات‌های فاو می‌گذشت اما هنوز گاه و بیگاه دشمن از زمین و هوا اطراف اسکله را می‌زد. تیم گشت و شناسایی که بنده فرمانده دسته‌اش بودم وظیفه داشت به کارخانه یا جاده نمک برود. به سمت همان محل خاکریز دو جداره‌ای که چندی پیش گردان امیرالمؤمنین آنجا عملیات کرده بود حرکت کردیم که برویم شهدا را عقب بیاوریم. در آن آب نمک‌ها با تاول‌های طاقت فرسا دیگر تشنگی را از یاد بردیم. به سه‌راه زاهدی رسیدیم شهدا همه به نمکزارها چسبیده بودند. باید آنها را جدا می‌کردیم و دست به دست از طریق برانکارد حدود ۲ کیلومتر راه می‌بردیم و به تویوتا می‌رساندیم تا از آنجا به عقب ببرند. در همین حال دشمن با هلیکوپترهای مسلسل‌دار به ما تیراندازی کرد و ما خودمان را روی نمکزارها می‌انداختیم و دوباره برمی‌خاستیم...»

شهید عبدالملکی در ادامه به حماسه‌آفرینی یک نوجوانی ۱۶ ساله اشاره می‌کند و می‌نویسد: «درست یک روز بعد از عملیات بود که هواپیماهای زیادی از دشمن در آسمان منطقه پیدا شدند و آنقدر در دل بچه‌ها رعب و وحشت ایجاد کردند که چند نفر از برادران پدافند از پشت ضدهوایی‌شان برخاستند و فرار کردند. یک نفر از گروهان ما که شاید بیش از ۱۶سال سن نداشت با جسارت تمام سریع رفت پشت یکی از ضدهوایی‌ها و با شلیک چند گلوله پی‌درپی توانست یکی از هواپیماهای بمب‌افکن دشمن را شکار کند و ولوله‌ای برپا شد. خلبان با چتر بیرون پرید و باد او را روی نخل‌های خرما انداخت. بچه‌ها هیاهوکنان به طرف خلبان دویدند و سر و روی آن بسیجی را بوسه دادند.»

این شهید در نامه‌ای عاطفی خطاب به مادرش از وضعیت روحی‌اش خبر می‌دهد: «... مادر عزیز من در مورخ بیست و پنجم آبان ۱۳۶۱ وارد جبهه شدم و الان که این نامه را برایتان می‌نویسم مورخ بیست و هفتم آبان ۱۳۶۱ ساعت ۵ غروب می‌باشد و من در کنار سنگر نشسته‌ام و در حال نامه نوشتن هستم و حالم بسیار خوب است. مادر عزیزم گرچه اینجا من در غربت به سر می‌برم اما پناهگاهی چون خدا و بعد قمر بنی‌هاشم دارم و انسانی که به یاد علمدار حسین باشد چه غمی دارد ولی با تمام این مسائل وقتی می‌خواستم از شما خداحافظی کنم اشک‌های پاکت را دیدم که چه عاشقانه مرا بدرقه کرد...»

این متون به جا مانده از شهید به خوبی فضای حاکم بر جبهه و فضای عاطفی و عقیدتی جوانان آن روزها را نشان می‌دهد. واژه‌ها در نهایت سادگی بیان می‌شوند ولی لبریز از عشق و عاطفه است. این متون هر چند کوتاه از بهترین خاطرات خودنوشت رزمندگان است که به خوبی حوادث درون جبهه را توصیف می‌کند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۵۵۰

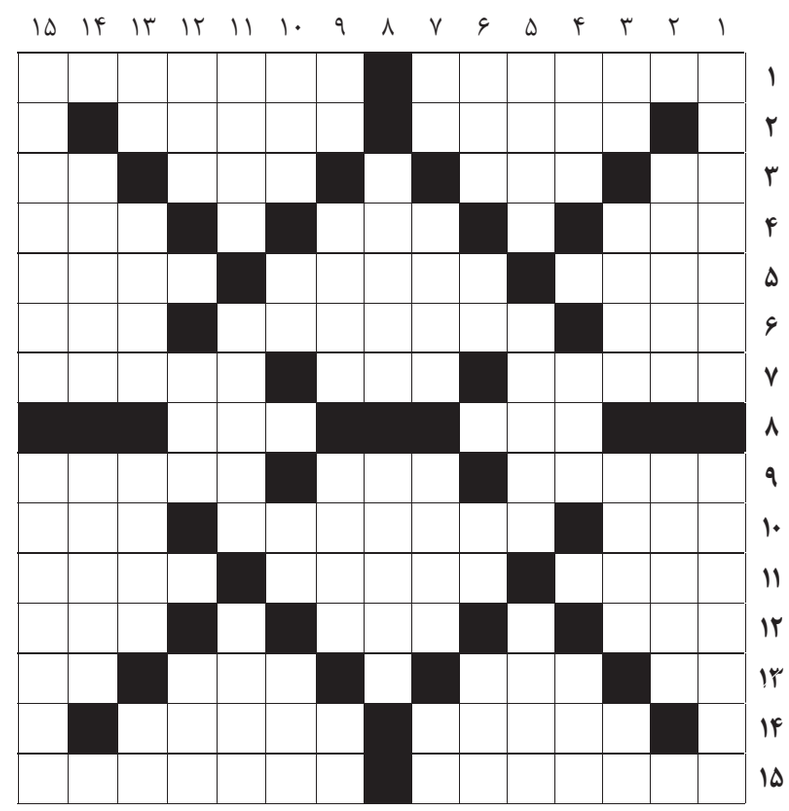

از راست به چپ

■۱- پایتخت اجرایی و اداری کشور آفریقای جنوبی - نام قدیم مازندران ■۲- میزان- همسایه آرژانتین ■۳- پول ژاپن- قومی سامی‌نژاد بود که دربین‌النهرین(۲۵۰۰ ق. م- ۲۳۰۰ ق. م) می‌زیست.- گذرگاه- علامت مفعول ■۴- سود حرام- نیزه- مرتجع فلزی ■۵- پیروز- خواندن قرآن- علامت اختصاری نیروی انتظامی ■۶- از حروف یونانی- کنایه از متملق و چاپلوس- روز ■۷- سرزمین کربلا- مظهر بدکرداری و خباثت در افسانه‌ها- قصیده‌سرای نامی قرن ششم ■۸- زنگ- خاور ■۹- رهبر استقلال هند- شستن فرنگی- کالبدشکافی ■۱۰- نام- ضرررساننده- از حروف انگلیسی ■۱۱- خستگی شدید- تیمی قدرتمند در فوتبال هلند- نام مارکس، فیلسوف و اقتصاددان آلمانی ■۱۲- از سازهای موسیقی- بخشش بلاعوض- خالص ■۱۳- تیم فوتبالی در فرانسه- فنی در کشتی- فلز چاپ- حیوان باوفا ■۱۴- دارنده صفات ناپسند- کار منظم و معمول ■۱۵- شهری در خراسان رضوی- پرده پوشی از اسرار دیگران

از بالا به پایین

■۱- قبول کردن- التهاب دیواره معده ■۲- نوعی زیستن که بین مرگ و زندگی است- ایالت ■۳- عید ویتنامی‌ها- نوعی گاز فرار، بی رنگ و بو و قابل اشتعال- نمدار- مغرور ■۴- پشت سر- شوق و ذوق- قطع سینمایی ■۵- رشته کوهی در امریکا- قنات- هدف تیر ■۶- شهر بادگیرها- حرف فاصله- نه سر پیاز نه ته پیاز- آزاد ■۷- از گروه‌های خونی- تیم فوتبالی در قطر- کلمه- تکیه بر پشتی ■۸- روزنامه ژاپنی- بازگشت از گناه ■۹- علم پزشکی- مروارید- کانال تلویزیونی- تکرار حرفی ■۱۰- هالوژن مایع- خط کش مهندسی- برگ برنده- جدا ■۱۱- بقچه لباس- فیلسوف نامدار فرانسوی نویسنده کتاب تهوع- واحد امواج فرکانس ■۱۲- بی خبر از گرسنه- کاراکتر- درخت همیشه لرزان ■۱۳- تپه و پشته- سازمان خواربار و کشاورزی ملل متحد- کله‌پز- رمق آخر ■۱۴- بیمار- کمک کننده ■۱۵- بی قراری و اضطراب- حقه بازی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۴				۷	۵	
		۲			۷		۶	
		۳			۹			
			۴					
۵			۳					
۸						۲	۱	
	۲			۳			۸	۱
	۱			۶				۷
۹	۶			۱				

جدول کلمات متقاطع
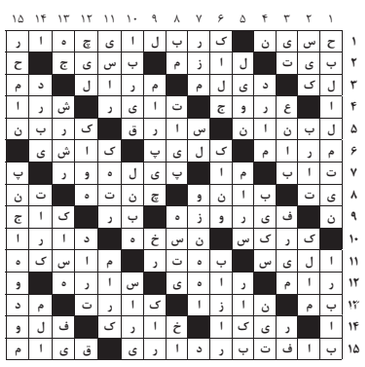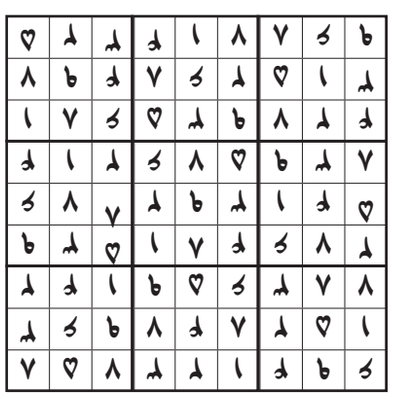
پاسخ جدول شماره ۵۵۴۹